**سوهنی و مهیوال**

**سدارنگانی،**

هند کشور پهناویست که نسبت بوسعتش زبانها و داستانهای زیاد و قدیمی دارد ولی تمام‏ داستانهای عشقی باستانی آن در دورهء شاهزادگان نیست که ابتدا در عشق ناکام هستند و سرانجام بوصال‏ مطلوب میرسند و بزندگی خو شیرینی ادامه میدهند.گاهی هم داستانهائی دربارهء افراد عادی‏ و روستائیان بنظر میرسد که توجه انسان را بخود جلب میکند.دربارهء داستانی که ما در اینجا نقل‏ میکنیم و بنام«سوهنی و مهیوال»شهره دارد مردمان پنجاب و سند اختلاف نظر دارند و چون بتحقیق معلوم نیست که این دو دلباخته در کدام قسمت رودخانه سند(که از هر دو ایالت‏ میگذرد)زندگی میکرده‏اند،اهالی پنجاب و سند هریک این داستان را از آن خود میدانند و برای‏ اثبات دلیل خود مکانی را هم نشان میدهند که سوهنی و مهیوال در آن نقطهء رودخانه غرق شده‏اند.

اینک خود داستان:

کوزه‏گری بنام«تلو»دختری داشت«سوهنی»نام که بمعنی اسم خود بسیارزیبا و خوش‏اندام‏ بود.او در کارگاه پدرش کار میکرد و با جمال بیمثالش خریداران را از نقاط دوردست بدانسوی می‏کشید.

روزی«عزت بیک»پسر یکی از بازرگانان ثروتمند بخارا،که بشنیدن وصف حسن سوهنی‏ شیفتهء زیبائی‏اش گردیده بود،با یک عده همراهان بدهکدهء تلو آمد و ببهانهء خریدن کوزه داخل‏ کارگاه شد.سوهنی انواع مختلف کوزه را بعزت بیک نشان داد ولی او چنان مسحور جمال دختر گردیده بود که موضوع خریدن کوزه را از یاد برد.چون سوهنی صورت حال را دیده رو بعزت بیک‏ کرد و گفت«آقای عزیز:اگر واقعا مایل بخرید کوزه هستید درنگ و تامل ننمائید ورنه اجازه‏ بدهید تا بکارهای دیگران برسم.»عزت بیک برای آنکه سوهنی دلتنگ نگردد چند کوزهء گرانبها خرید.از آن روز ببعد او هر روز ببهانهء خریدن کوزه بکارگاه تلو میآمد و با سوهنی صحبت میکرد و در آخر کار چند کوزه خریده کارگاه را با حسرت ترک میگفت و هنگامی شب این کوزه‏ها را در دهکده‏های مجاور بهر قیمتی که میشد میفروخت.

چندی نگذشت که عزت بیک قسمت عمدهء پول خود را از دست داد و همراهانش بقیهء ثروتش را برای هزینهء عودت گرفته عازم بخارا گردیدند.

سپس عزت بیک مجبور شد کوزه‏ها را بنسیه خریده مانند سابق بفروشد و کمی بعد چون دید که نمیتواند بهای کوزه‏ها را نقدا بپردازد نزد تلو رفت و گفت«آقای مهربان»پرداخت پول نقد برایم‏ میسر نیست لذا حاضرم بجای قرضی که دارم برای شما کار بکنم.»تلو که در آنوقت احتیاج بیک چوپان‏ داشت بدینجهت تقاضای او را پذیرفت و گاومیشهای خود را بوی سپرد تا در صحرا بچراند و ازین‏ لحاظ عزت بیک مشهور به«مهیوال»یا چوپان گردید.

روزی سوهنی که عشق مهیوال را تا اندازه‏ای حس کرده بود بصحرا رفت و ببهانهء تشنگی‏ از عزت بیک خواهش کرد که کمی شیر برای او تهیه کند.مهیوال مشغول دوشیدن شد و ضمنا راز دل خود را به سوهنی گفت.گفته‏های عاشق در دل سوهنی بسیار اثر کرد:ظرف شیر را گرفت و بانگاه محبت‏آمیزی مهیوال را ترک گفت.از ان زوز ببعد سوهنی مرتبا نزد مهیوال میآمد و از صحبت با او لذت میبرد.

مدتی بدین منوال گذشت تا اینکه رفت‏وآمد مداوم آنها جلب نظر دیگران را کرد و آخر الامر این خبر بگوش پدر سوهنی رسید.تلو سخت خشمگین شد و دخترش را بعقد کسی که‏ طرف علاقهء سوهنی نبود درآورد.مهیوال را هم تبعید کردند بدینمعنی که او را مجبور کردند در آنطرف رودخانه مسکن گزیند.

از آنجا که برای عاشقی ثابت‏قدم جون مهیوال ممکن نبود که بدون دیدار یار عزیزش‏ زندگی کند هر شب از رودخانه عبور میکرد و بملاقات معشوق میآمد.عشق پاک سوهنی برای‏ عزت بیک آنقدر شدید بود که هیچکس را جز او شوهر خود نمیتوانست تصور کند.بدینجهت به‏ محض آنکه شوهر تحمیلی‏اش بخواب میرفت فرصت را غنیمت شمرده بمحل معهود روانه میشد.مهیوال‏ همیشه ماهی‏کباب با خود میاورد،هر دو میخوردند و از جام عشق مینوشیدند.

روزی چنین اتفاق اقتاد که مهیوال نتوانست صید ماهی کند.ناچار پاره‏ای از گوشت بدن‏ خود را برید و آن را کباب کرده بجای ماهی برای سوهنی آورد:ولی در اثر خونی که از بدن مهیوال‏ رفته بود ضعف چنان بر او مستولی شد که دیگر یارای خضبت کردن نداشت.سوهنی متوجه حال‏ او شد.ناگهان چشمش بر قطره‏های خونی که از ران عاشق میچکیء افتاد.با حالی مضطرب علت‏ را جویا شد و چون از حقیقت حال آگاه گردید از مهیوال درخواست کرد که استراحت کند تا شفا یابد و ضمنا قول داد که هر شب خودش را بآنطرف رودخانه برای دیدار او برساند.

از آن ببعد هر شب بدون استثناء،چه در باران و چه در طوفان،سوهنی کوزه‏ای برمیداشت‏ و بوسیلهء آن بآنطرف رودخانه میرفت و مهیوال را ملاقات کرده برمیگشت.

در منزل سوهنی علاوه بر شوهرش خواهرشوهر او نیز زندگی میکرد.شبی ویرا خواب‏ نبرد و دید که سوهنی کوزه‏ای را در دست گرفته بیرون منزل رفت و بعد از دو سه ساعت برگشت. این عمل سوهنی سوء ظنی در او ایجاد کرد.شب دیگر بمحض آنکه سوهنی کوزه را برداشت و پا از منزل بیرون نهاد خواهرشوهرش او را دنبال کرد.دید که سوهنی بوسیلهء کوزه از رودخانه‏ عبور کرد و بعد از دو ساعت دیگر حسب المعمول مراجعت نمود.خواهرشوهر دانست که این شنای؟؟؟ بی‏محل و شبانگاهی بی‏دلیل نیست و احتمال قوی دارد که سوهنی هر شب به یعاد میرود.ازین فکر سخت برآشفت و شب دیگر کمی بیش از آنکه سوهنی کوزه را بردارد کوزه‏اش را با یک کوزهء خام‏ و معیوب عوض کرد.

آن شب شبی تاریک و طوفانی بود و رودخانه هم بیش از پیش طغیان کرده بود.سوهنی که‏ از خیانت خواهرشوهر آگاه نبود و فکر وصال یار در سر داشت بدون تأمل کوزهء خام را برداشت و بکنار رود رفته در آب افتاد.درمیان آب کوزه متلاشی شد و سوهنی را بی‏پناه درمیان تلاطم امواج‏ گذاشت.سوهنی تلاش میکرد تا بهر وسیله‏ای که باشد خود را نزد مهیوال برساند ولی امواج خروشان‏ بر او رحم نکردند و طوفان شدید کوشش‏های او را بی‏ثمر گذاشتند.ناله‏ها کشید و فریادها زد اما صدای رعد و باد کجا گذاشت که صدای سوهنی بگوش کسی برسد؟

مهیوال که آنطرف رودخانه منتظر سوهنی بود چون از وی اثری ندید ناراحتی زیادی حس‏ کرد و گوئی بدلش گذشت که سانحه‏ای مانع آمدی معشوقش شده است.دیگر صبر را جایز ندید، ناتوانی خود را فراموش کرد و بطوفان و طغیان رودخانه توجه نکرده خود را بآب انداخت:ولی پیش از آنکه بکمک سوهنی برسد کشبی حیات سوهنی غرق شده بود.زخم مهیوال هم از شدت آب چاک‏ و فواره‏های خون جاری گردید.وی دیگر نتوانست در مقابل امواج به شنا ادامه دهد و بعد از لحظه‏ای‏ شمع حیاتش خاموش شد.بدین‏ترتیب همان رودخانه که در زندگانی این دو عاشق صادق فاصله‏ای‏ بود در مرگشان وسیلهء وصال جاودان گردید و با وجود گذشت صدها سال پیر و جوان آن سرزمین‏ داستان عشق سوهنی و مهیوال را با افتخار میخوانند:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق‏ ثبت است بر جریدهء عالم دوام ما